(۱/٥/۱)

گلبو

محال است تکرار جملہ کتاب — توان خواند در فرصتش انتخاب
خلاصہ چنین پیش گلبو نہاد — گلستان گل و بوستان بو چو داد

از

(حافظ) محمد حسین خان بی۔اے

سابق رئیس تدریسات افغانستان

بستی نو۔ جالندھر

۱۳۵۴ھ

گلستان

از

گلستان

از ورق‌ہائے گلستاں جمع کردہ بیاں
بہر سعدی جاوداں در دامنِ گلستاں

گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

(آزردن دوستان جهل است و کفارهٔ یمین سهل)

زبان در دهانِ خردمند چیست — کلیدِ درِ گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا شیشه گر

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهلِ فضل — حاجتِ مشّاطه نیست روی دلارام را

بیندیش وانگه بر آور نفس — از آن پیش بس کن که گویند بس

گربه شیر است در گرفتن موش — لیک موش است در شکار پلنگ

(هر که دست از جان بشوید - هر چه در دل دارد بگوید)

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سرِ شمشیر تیز

(دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز)

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند   روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکرے

(ده درویش در گلیمے بخسپند و دو پادشاه در اقلیمے نگنجند)

نیم نانے گر خورد مرد خدا   بذل درویشان کند نیمے دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمے دگر

سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

با فرومایه روزگار مبر   کز نے بوریا شکر نخوری

پسرِ نوح با بدان بنشست   خاندانِ نبوتش گم شد
سگِ اصحابِ کهف روزے چند   پےِ نیکان گرفت و مردم شد

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

شمشیرِ نیک ز آهنِ بد چون کند کسے   ناکس بتربیت نشود اے حکیم کس
باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

نکوئی با بدان کردن چنان است   که بد کردن بجائے نیک مردان

(توانگری بدل است نه بمال ـ بزرگی بعقل است نه بسال)

گر نبیند بروز شپره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکہ شاہنشاہ عادل را رعیت لشکر است

(قدر عافیت کسے داند کہ بمصیبتے گرفتار آید)

حوران بہشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس کہ اعراف بہشت است

فرق است میان آنکہ یارش در بر   با آنکہ دو چشم انتظارش در بر

از آں مار بر پائے راعی زند   کہ ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نہ بینی کہ چوں گربہ عاجز شود   بر آرد بچنگال چشم پلنگ

روزگارم بشد بنادانی   من نکردم شما حذر بکنید

ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت   دماغ بیہدہ پخت و خیال باطل بست

بنی آدم اعضائے یک دیگراند   کہ در آفرینش زیک جوہراند
چو عضوے بدرد آورد روزگار   دگر عضوہا را نماند قرار
تو کز محنت دیگراں بےغمی   نشاید کہ نامت نہند آدمی

قرار در کفِ آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دلِ عاشق نه آب در غربال

و از حدّت و صولتِ پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همّتِ ایشان بمعظماتِ امورِ مملکت متعلق باشد و تحمّلِ ازدحامِ عوام نکنند

حرامش بود نعمتِ پادشاه — که هنگامِ فرصت ندارد نگاه

مجالِ سخن تا نبینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدرِ خویش

ابلهی کو روزِ روشن شمعِ کافوری نهد — زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

هر کجا چشمهٔ بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صفِ کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

اگر صد سال گبر آتش فروزد — اگر یک دم در او افتد بسوزد

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراجِ زمین و باغ بده

(حکما گفته اند چار کس از چہار کس برنجند۔ حرامی از سلطان۔ دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبہ چہ باکست)

تو پاک باش و مدار اے برادر از کس باک ‏ ‏ ‏ ‏ زنند جامۂ ناپاک گازران بر سنگ

(تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود)

بدریا در منافع بیشمار است ‏ ‏ ‏ ‏ اگر خواہی سلامت بر کنار است

(دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند)

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ‏ ‏ ‏ ‏ لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آں باشد که گیرد دست دوست ‏ ‏ ‏ ‏ در پریشاں حالی و درماندگی

منشیں ترش از گردش ایام که صبر ‏ ‏ ‏ ‏ تلخست ولیکن بر شیریں دارد

در بزرگی و گیرودار و عمل ‏ ‏ ‏ ‏ ز آشنایاں فراغتے دارند

روز بیچارگی و درویشی   درد دل پیش دوستان آرند

نه بینی که پیش خداوند جاه   ستائش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای   ملامت کنان دست بر سر نهند

در میر و وزیر و سلطان را   بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبان گرفت و آن دامن

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید   روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد   که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

بزرگی بایدت بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی نروید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

گاوان و خران باربردار   به ز آدمیان مردم آزار

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

ناسزایی را که بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر

زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

صلح با دشمن خود کن اگرت رای او در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آن را که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

گرچه تیر از کمان همی گذرد　　از کماندار بیند اهل خرد

هنری در قبول فرمانست　　ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد　　سر خدمت بر آستان دارد

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما　　بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

(دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد بتواند)

یا وفا خود نبود در عالم　　یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من　　که مرا عاقبت نشانه نکرد

پادشاه پاسبان درویش است　　گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست　　بلکه چوپان برای خدمت اوست

دریاب کنون که نعمت است بدست   کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

گر وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملک ملک بودی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد   بر گردن او بماند و از ما بگذشت

جهاندیده بسیار گوید دروغ

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را   هر چه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان حسدا   بسنان اجل بدوخته به

نه مرد است آن بنزدیک خردمند   که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق   که چون خشم آیدش باطل نگوید

ناتوانی درون کس مخراش ‌‌‌‌   کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ‌‌‌‌   که ترا نیز کارها باشد

بدست آهن تفته کردن خمیر ‌‌‌‌   به از دست بر سینه پیش امیر

ای شکم خیره بنانی بساز ‌‌‌‌   تا نکنی پشت بخدمت دوتا

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست ‌‌‌‌   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

چو کاری بی فضول من برآید ‌‌‌‌   مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است ‌‌‌‌   اگر خاموش بنشینم گناه است

اگر روزی بدانش در فزودی ‌‌‌‌   ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی

کیمیاگر ز غصه مرده و رنج ‌‌‌‌   ابله اندر خرابه یافته گنج

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد ‌‌‌‌   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جاے ناپسندیده

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشش نیست — زاهد پاک باش و اطلس پوش

پارسائی نه ترک جامه و بس — ترک دنیا و شهوتست و هوس
در قزاگند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود

چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را

ای هنرها نهاده بر کف دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم

دوست نزدیکتر از من بمنست — این عجب تر که من از و دورم
چه کنم با که توان گفت که یار — در کنار من و من مهجورم

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت شب رحیل ولے ترک جان بباید گفت

(خانهٔ دوستان بروب - در دشمنان مکوب)

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

ای بسا اسپ تیزرو که بماند خرک لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی　　بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را　　محتسب گر میخورد معذور دارد مست را

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین　　گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است　　از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

نگوید از سر بازیچه حرفی　　کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش افسانه در گوش

اندرون از طعام خالی دار　　تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن　　که پری از طعام تا بینی

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای　　ولیک می نتوان از زبان مردم رست

نیک باشی و بدت بیند خلق　　به که بد باشی و نیکت بینند

تو نیکو روش باش تا بدسگال　　به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم　　کی از دست مطرب خورد گوشمال

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل　　به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت　　چو دل با خدایست خلوت نشینی

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب　　گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بذکرش هر چه بینی در خروش است　　ولی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست　　که هر خاری به تسبیحش زبانیست

اگر دنیا نباشد دردمندیم　　وگر باشد بمهرش پای بندیم

پدیدار مردم شدن عیب نیست　　ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی　　ملامت نباید شنیدن زکس

شکم زندانِ باد است ای خردمند　　ندارد ہیچ عاقل باد در بند

پائے در زنجیر پیشِ دوستاں　　بہ کہ با بیگانگاں در بوستاں

زنِ بد در سرائے مرد نکو　　ہم درین عالم است دوزخ او
زینہار از قرینِ بد زنہار　　وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

شنیدم گوسفندے را بزرگے　　رہانید از دہان و دست گرگے
شبانگاہ کارد بر حلقش بمالید　　روانِ گوسفند از وے بنالید
کہ از چنگالِ گرگم در ربودی　　چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

اے گرفتار پائے بندِ عیال　　دگر آسودگی مبند خیال
غمِ فرزند و نان و جامہ و قوت　　باز دارد ز سیر در ملکوت
ہمہ روز اتفاق مے سازم　　کہ بشب با خدائے پردازم
شب چو عقدِ نماز بر بندم　　چہ خورد بامداد فرزندم

نہ زاہد را درم باید نہ دینار　　چو بستد زاہدے دیگر بدست آر

خاتون خوبصورت پاکیزہ روئے را — نقش و نگار و خاتم فیروزہ گو مباش

نان از برائے کنج عبادت گرفتہ اند — صاحبدلاں نہ کنج عبادت برائے نان

کوفتہ در سفرہ ما گو مباش — کوفتہ را نان تہی کوفتہ است

عالمے را کہ گفتت باشد و بس — ہر چہ گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود کہ بد نہ کند — نہ بگوید بخلق و خود نہ کند

عالم کہ کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گم است کرا رہبری کند

راو کہ چراغ نہ بینی بہ چراغ چہ بینی؟

گفت عالم بگوش جاں بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچہ مدعی گوید — خفتہ را خفتہ کے کند بیدار

صاحبدلے بمدرسہ آمد ز خانقاہ — بشکست عہد صحبت اہل طریق را

گفتم میانِ عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی ازاں اینطریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین سعی میکند که بگیرد غریق را

متاب ای پارسا روی از گنهکار — به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

تنِ آدمی سرشت خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

(برادر که در بندِ خویش است نه برادر و نه خویش است)

همراه اگر شتاب کند همرهِ تو نیست — دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

بہزار خویش کہ بیگانہ از خدا باشد   فدائے یک تنِ بیگانہ کاشنا باشد

خوئے بد بطبیعتے کہ نشست   نرود تا بوقتِ مرگ ازدست

رشوئے زنِ زشت مردِ نابینا بہ)

رطریقۂ درویشاں ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل ہر کہ بدیں صفت ہا موصوف حقیقت درویش است اگرچہ در قباست اما ہرزہ گرد بے نماز ہوا پرست ہوس باز کہ روزہا بشب آرد در بند شہوت و شبہا بروز آرد در خواب غفلت و بخورد ہرچہ در میان آید و بگوید ہرچہ بر زبان آید۔ رند است اگرچہ در عباست)

صحبت نکند کرم فراموش   گر نیست جمال و رنگ و بویم

رآں را کہ سخاوت است شجاعت چہ حاجت)

زکوٰة مال بدر کن که فضلهٔ رز را　　چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

چگونه شکر این نعمت گذارم　　که زور مردم آزاری ندارم

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق　　که بار محنت خود به که بار منت خلق

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر　　کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است　　رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

سخن آنگه کند حکیم آغاز　　یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید　　یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار　　خوردنش تندرستی آرد بار

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است　　تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

بهم خوردن چو عادت شد کسی را　　چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی　　چو تنگی بیند از سختی بمیرد

شنو زشکم و صبر دم تا فتن   مصیبت بود روز نایافتن

نه چندان بخور کز دهانت بر آید   نه چندانکه از ضعف جانت بر آید

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند   ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

گر بجائے نانش اندر سفره بودے آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدے جز بخواب

اگر آب حیات بآب رو فروشند دانا نخرد که مردن به از زندگانی بذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخو   به از شیرینی از دست ترشرو

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز   مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتے که روی تازه روی و خندان باش   فرو نبندد کار گشاده پیشانی

و اندکے دلیل بسیارے مشتے نمونه از خروارے)

نخورد شیر نیم خورده سگ　　ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی　　بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و جاه　　بی‌هنر را بهیچ در مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل　　لاجورد و طلاست بر دیوار

هر که نان از عمل خویش خورد　　منت از حاتم طائی نبرد

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد　　هر کسی را آنچه لائق بود داد

گربه مسکین اگر پر داشتی　　تخم گنجشک از جهان برداشتی
آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی　　آدمی را نزد خود نگذاشتی

(مور همان به که نباشد پرش)

(پدر را عسل بسیار است - اما پسر گرمی دار است)

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

مرد بی توشه کاوفتاد ز پا　　در کمربند او چه زر چه خزف

در بیابان فقیر سوخته را　　شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

مرغ بریان بچشم مردم سیر　　کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست　　شلغم پخته مرغ بریان است

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم　　ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید　　که سایه بر سرش انگند چو تو سلطانی

گر آب چاه نصرانی نه پاک است　　جهود مرده می‌شوئی چه باکست

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را　　وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان　　خویشتن هم تمتعی برگیر

ده که گر مرده باز گردیدی　　در میان قبیله و پیوند

ردِّ میراث سخت تر بودے   وارثاں را ز مرگ خویشاوند

صیّاد نه هر بار شکارے ببرد   افتد که یکے روز پلنگش بدرد

(زیب خلقت زیبا به از خلعت دیبا)

شریف اگر متضعف شود خیال مبند   که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند   گماں مبر که یهودی شریف خواهد شد

دست دراز از پئے یک حبه سیم   به که ببرند بدانگے و نیم

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند

(فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران)

تا بدکان و خانه در گروی   هرگز اے خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی

(منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم پنج طائفه راست اول بازرگانی را)

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست   هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس   در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

(دوم عالم را)

وجود مردم دانا مثال زر طلاست   که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند

(سوم خوبروئے را - اندکے جمال به از بسیارے مال)

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند

(چهارم خوش آوازے را)

به از روئے زیباست آواز خوش   که این حظ نفس است و آن قوت روح

(پنجم پیشه ورے را)

گر بغریبی رود از ملک خویش   محنت و سختی نبرد پینه دوز

ور بجز این رفت از مملکت   گرسنه خسپد ملک نیمروز

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

آن را که نه حرفت است نه فضل   نه سیم که اصل زندگانی است
بر گرد جهان و دیدن او   از غایت جهل و قلتبانی است

رزق هر چند بی گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

بدوزد شره دیده هوشمند   در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چو پرخاش بینی تحمل بیار   که نرمی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنگاه که بینی ستیز   نبرد قز نرم را تیغ تیز

مشو ایمن که تنگ دل گردی   چون ز دستت دلی به تنگ آید

مورچگان را چو فتد اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

هرگز ایمن ز مار ننشینم — تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

درشتی کند با غریبان کسے — که نابوده باشد بغربت بسے

(تهی دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته)

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند درّ گرانمایه بچنگ

(آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند)

گه بود کز حکیم روشن رائے — بر نیاید درست تدبیرے
گاه باشد که کودکے نادان — بغلط بر هدف زند تیرے

هرکه بر خود در سوال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود

چون مکافات فضل نتوان کرد   عذر بیچارگی بباید ساخت

گوش تواند که همه عمر وی   نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نه بود بالش آگنده پر   خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ   صبر ندارد که بسازد بهیچ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است   گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمهٔ هور   زشت باشد بچشم موشک کور

(یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه)

ندارد کسی با تو ناگفته کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

آنکس که بقرآن و خبر زو نرہی   آنست جوابش که جوابش ندہی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار   نه دانائے ستیزد با سبکسار
اگر ناداں بوحشت سخت گوید   خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگاه دارند موئے   ہمیدوں سرکش و آرام جوئے
وگر از ہر دو جانب جاہلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند

سخن گرچه دلبند و شیریں بود   سزاوار تصدیق و تحسیں بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس   که حلوا چو یکبار خوردند و بس
سخن را سر است اے خداوند و بن   میاور سخن درمیان سخن
خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش   نگوید سخن تا نه بیند خموش

نه ہر سخن که بداند بگوید اہل شناخت   بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت

امیدوار بود آدمی بخیر کساں   مرا بخیر تو امید نیست شر مرساں

تو برا اوج فلک چه دانی چیست   چوں ندانی که در سرائے تو کیست

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم چالاک تا عیب مرا بمن نماید

هر آنکس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

(هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید)
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشاه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد

(چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار)
خواجه با بندهٔ پری رخسار چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

چشم بد اندیش که برکنده باد ∴ عیب نماید هنرش در نظر

وہ ہنرے داری و ہفتاد عیب   دوست نہ بیند بجز آں یک ہنر

(مشتاقی بہ کہ ملولی)

ہر کہ دل پیش دلبرے دارد   ریش در دست دیگرے دارد

بردہ ہر چہ بایدت پیش گیر   سر ماندار ی سر خویش گیر

شب پرہ گر وصل آفتاب نخواہد   رونق بازار آفتاب نکاہد

(اگر از ماہر دیاں بسلامت ماند از بدگویاں بے ملامت نماند)

پارسا را بس اینقدر زنداں   کہ بود ہم طویلۂ رنداں

(چندانکہ دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت است)

ہنوزت گر سر صلحست باز آئے   کز اں محبوب تر باشی کہ بودی

گل بتاراج رفت و خار بماند   گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر ناوکِ سنان دیدن   به که دیدارِ دشمنان دیدن

دگر نه قصدِ سیاحت کند نه عزمِ سفر   کسے که بر سرِ کوئے مجاوری آموخت

بوسه دادن بروئے دوست چه سود   هم در آں لحظه کردنش پدرود

نباید بستن اندر چیز و کس دل   که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتن از زنبورِ بے حاصل بود   بایکے در عمرِ خود ناخورده نیش

ایں دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند   خواهی بکسے دل ندهی دیده ببند

انگورِ نو آورده ترش طعم بود   روزے دو سه صبر کن که شیریں گردد

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگاں گرفتن خطاست

نیکی کردہ بے آبروئی بسے   چہ غم دارد از آبروئے کسے

(ہر کرا زر در ترازوست زور در بازوست)

بتندی سبک دست بردن بہ تیغ   بدنداں گزد پشت دست دریغ

چہ سود از دزدی آنگاہ توبہ کردن   کہ نتوانی کمند انداختن بر کاخ

تا توانم دلت بدست آرم   ور نیازاریم نیازارم

وفا داری مجو از بلبلاں چشم   کہ ہر دم بر گلے دیگر سرایند

ز خود بہتر جوئے و فرصت شمار   کہ با چوں خودی گم کنی روزگار

تو بجائے پدر چہ کردی خیر   تا ہماں چشم داری از پسرت

اے کہ مشتاق منزلی مشتاب   پند من کاربند و صبر آموز

اسپ تازی دوتگ رود بشتاب   اشتر آهسته میرود شب و روز

طرب نوجوان ز پیر مجوی   که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو   نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش   چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی   که بیچاره بودی در آغوش من
نه کردی تو امروز بر من جفا   که تو شیر مردی و من پیرزن

چون بود اصل جوهری قابل   تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد   آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی   که چو تر شد پلیدتر باشد

(هنر چشمه ایست زاینده و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند)

سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور مردم بردن

روستازادگان دانشمند   بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل   بگدائی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز   کین مال پدر صرف توان کرد بده روز

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان   ز اقلیمی باقلیمی رسانند

هر که در خردیش ادب نکند   در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست

استاد و معلم چو بود بی آزار   خرسک بازند کودکان در بازار

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشک رودی

گرچه دانی که نشنوند بگو   هرچه دانی ز نیک خواهی و پند
زود بینی که خیره سر گردد   بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ   نشنیدم حدیث دانشمند

گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون   از همه سنگی نیاید سیم و زر
تا بتابد بر همه عالم سهیل   جایی انبان میکند جایی ادیم

روانت داد و عقل و طبع و ادراک   جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف   دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت   که خواهد کردنت روزی فراموش

جامهٔ کعبه را که می بوسند   او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند   لاجرم همچو او گرامی شد

هر که با اهل خود وفا نکند   نشود دوست روی و دانشمند

زنان باردار ای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند

ازاں بهتر بنزدیک خردمند   که فرزندان ناهموار زایند

اگر چل ساله را عقل و ادب نیست   بتحقیقش نشاید آدمی خواند

چو انساں را نباشد فضل و احساں   چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردنِ دنیا هنر نیست   کسے را گر توانی دل بدست آر

نه هر که موے شگافد به تیرِ جوشن خاے   بروز حملهٔ زور آوراں بدارد پاے

بکار هاے گراں مردِ کار دیده فرست   که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جواں اگرچه قوی یال و پیلتن باشد   بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

خر که کمتر نهند بروے بار   بره آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بارِ ستم فاقه کشد   بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست   مردنش ایں همه شک نیست که دشوار آید

بہمہ حال اسیرے کہ ز بندے برہد بہتر از حال امیرے کہ گرفتار آید

کریماں را بدست اندر درم نیست خداوندانِ نعمت را کرم نیست

شب پراگندہ و چند انکہ پدید نبود وجہ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستاں تا فراغت بود زمستانش

تشنگاں را نماید اندر خواب ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب

سگے را اگر کلوخے بر سر آید ز شادی بر جہد کایں استخوان است
وگر نعشے دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد کہ خوان است

چوں سگِ درندہ گوشت یافت نپرسد کیں شتر صالحست یا خرِ دجال

با گرسنگی قوت پرہیز نماند افلاس عناں از کفِ تقوی بستاند

و ہر کہ بطاعت از دیگراں کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است

بہ معنی درویشی)

گر بے ہنر بمال کند فخر بر حکیم　　پشت خرش شمار اگر گاو عنبر است

(سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک رود)

آنرا که عقل و ہمت و تدبیر رائے نیست　　خوش گفت پردہ دار که کس در سرائے نیست

(سنت جاہلانست که چون بحجت از خصم فرو مانند سلسلۂ خصومت بجنبانند)

(ہر جا گلست خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا
که در شاہوار است نہنگ مردم خوار است عیش دنیا را
اجل در پس و نعیم بہشت را دیو مکارہ در پیش)

اگر ژالہ ہر قطرۂ دُر شدے　　چو خر مہرہ بازار ازو پُر شدے

دو ناں چو گلیم خویش بیرون بردند　　گویند چہ غم گر ہمہ عالم مردند

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ۔ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خوری ۔ بمنت منه اره بر پائے او

شکر خدائے کن که موفق شدی بخیر ۔ ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ۔ منت بدار ازو که بخدمت گذاشتت

علم چندانکه بیشتر خوانی ۔ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ۔ چارپائے براو کتابے چند

ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از دانشمندان جمال پذیرد و پادشاهان بصحبت خردمندان ازاں محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان،

پند اگر بشنوی اے پادشاه ۔ در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ۔ گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز بے سه چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست،

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گناه میکند بانبازی

دو بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالے مبدل شود و این بخواب متغیر گردد

مگذار که زه کند کمان را   دشمن که به تیر میتوان دوخت

در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش

بشوی ای خردمند از آن دوست دست   که با دشمنانت بود هم نشست

پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلم است بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست

دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم

بر سر ملک مباد املک فرمان ده　　که خدا را نه بود بنده فرمانبردار

(سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد)

بلبلا مژدهٔ بهار بیار　　خبر بد به بوم باز گذار

بسنج سخن گفتن آنگاه کن　　که دانی که در کار گیرد سخن

الا تا نشنوی مدح سخنگوی　　که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری　　دو صد چندان عیوبت بر شمارد

(متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخن صلاح نپذیرد)

(همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال)

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند　　چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این مقالهٔ من　　درست نیست خدایا جهود میرانم

یہود گفت بتورات میخورم سوگند — کہ گر خلاف کنم ہمچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — گمان بخود نبرد ہیچکس کہ نادانم

(ہرچہ زود بر آید دیر نپاید)

مرغ از بیضہ برون آید و روزی طلبد — آدمی زادہ ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز

از بدان نیکوئی نیاموزی — نابد از گرگ پوستین دوزی

(نہ ہر کہ در مجادلہ چست در معاملہ درست)

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

(نہ ہر کہ بصورت نیکوست سیرت زیبا دراوست کار اندرون دارد

نہ پوست)

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد — که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معدهٔ خالی شبی ز پرخوردن

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمگاری بود بر گوسفندان

نکند مرد هوشیار درنگ — سنگ در دست و مار بر سر سنگ

در کشتن بندیان تحمل اولی تر بحکم آنکه اختیار همچنان باقی است
توان کشت و توان بخشید

گر خردمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

هنر بنما اگر داری نه گوهر — گل از خار است و ابراهیم از آذر

(مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید)

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

عالم اندر میانهٔ جهال — مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است — مصحفی در سرای زندیقان

سنگی بچند سال شود لعل پاره — زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

(دلی را که بعمری فرا چنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند)

در خرمی بر سرای ببند — که بانگ زنان از وی برآید بلند

(رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد)

اندک اندک بهم شود بسیار — دانه دانه است غله در انبار

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی　　　فزون گرددش کبر و گردن کشی

وامش مده آنکه بی‌نماز است　　　ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی‌گذارد　　　از قرض تو نیز غم ندارد

آنکه در راحت و تنعم زیست　　　او چه داند که حال گرسنه چیست

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه　　　بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد　　　چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر
عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورهٔ مکتوب

سرهنگ لطیف خوی دلدار　　　بهتر ز فقیه مردم آزار

(عالم بی عمل زنبور بی عسل)

(مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راه زن)

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

(سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر ز نان ده خدا و بره

بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد به عز دانائی

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آں عاقل که با مجنوں نشیند نشاید کردنش جز ذکر لیلی

رقم بر خود بنادانی کشیدی که ناداں را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائے یکے پند مرا فرمود با ناداں مپیوند
که گر دانائے دهری خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی

کسیکه با تو کند لطف خاک پایش باش　　اگر ستیزه کند در دو چشمش افگن خاک

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست　　باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی　　به ز آنکه دروغت دهد از بند رهائی

یکی را که عادت بود راستی　　خطائی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ　　دگر راست باور ندارند ازو

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش　　نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را　　بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

(از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید)

پند است خطاب مهتران آنگه پند　　چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران ز تو پند

(گدائے نیک سرانجام بہ از پادشاہِ بدفرجام)

غمے کز پیش شادمانی بری ‌ بہ از شادی کہ پیشش غمخوری

(زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار)

گرت خوئے من آمد ناسزاوار ‌ تو خوئے نیک خویش از دست مگذار

ہزار بار چراگاہ بہتر از میداں ‌ ولیک اسپ ندارد بدست خویش عناں

بداں را نیک دار اے مرد ہشیار ‌ کہ نیکاں خود بزرگ و نیک روزند

آنکہ شخص آفرید و بازوے سخت ‌ یا فضیلت ہمے دہد یا بخت

موحد چہ در پائے ریزی زرش ‌ چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش

امید و ہراسش نباشد زکس ‌ بر اینست بنیاد توحید و بس

چو حق معائنہ دانی کہ مے ببایداد ‌ بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسے بطیب نفس ‌ بقہر ازو بستانند کمینہ سرہنگے

(همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضی را که به شیرینی)

(قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری)

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست — که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت مجال نباشد چو سرو باش آزاد

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

اگر بواب سرهنگان هم از درگه برانندت — ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند — چه غم دارد ز مسکینی که روز و شب نمیداند

اگر دندان نباشد نان توان خورد — مصیبت آن بود که نان نباشد

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کش مشوش کند

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد　　ازو درست نیاید غم پریشان خورد

یونس اندر دهان ماهی شد　　همچنان مونس الهی شد

گر ز هفت آسمان گزند آید　　راست بر جان مستمند آید

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد　　روزے باشد که شیرش از هم بدرد

مرغ جائے رود که چینه بود　　نه بجائے رود که چه نه بود

تواضع اگرچه محمود است و اجر بیکران دارد
نشاید کرد با هر کس که هیبت را زیان دارد

نه هر بیمردی که پسندی درونش همچنان باشد
بسا حلوائے صابونی که زهرش در میان باشد

نهاد بد نه پسند خدائے نیکوکار　　امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماند براه پایدار که مردم ببخشش نمایند خوار

بشکر آنکه تو در خانه واهلت پیش نظر دریغ مدار از مسافر درویش

کوته نظران را نبود جز غم خویش صاحب نظران ز غم بیگانه و خویش

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه کس برند رسول و غریب و بازرگان

هر که با من بد است و با تو نکو دل منه بر وفای صحبت او

صاحب دل و نیک سیرت و علامه گو کفش دریده باش و خلقان جامه

پای ملخ نزد سلیمان بردن زشت است و لیکن هنر است از موری

تو در کمند نیفتاده و معذوری از آن بقوت بازوی خویش مغروری

ای باد بروت و نخوت اندر بینی آن روز که از عمل بیفتی ببینی

آں گو کہ طاقتِ جوابش داری گندم نبری بخانہ چوں جو کاری

مردی نہ بقوت است و شمشیر زنی آنست کہ ظلمے کہ توانی نہ کنی

چو نفس آرام میگیرد چہ در قصرے چہ در غارے
چو خواب آید چہ بر تختے چہ بر بالائے دیوارے

کدام قوتِ مردانگی و برنائی کہ خشم گیری و بہ نفسِ خویش برنائی

در تمنائے گوشت مردن بہ از تقاضائے زشت قصاباں

بوستاں

از

بوستاں

بجاں سعد تا بینی از بوستاں
بقدرِ مشامِ دلت بوستاں

محال است سعدی که راهِ صفا　　توان رفت جز در پیِ مصطفیٰ

غم از گردشِ روزگارت مباد　　وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطرِ پادشاهان غمی　　پریشان کند خاطرِ عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد　　ز ملکت پراگندگی دور باد

بهشتی درخت آورد چون تو بر　　پسر نامجو و پدر نامدار
چه حاجت که نه کرسی آسمان　　نهی زیر پائے قزل ارسلان
مگو پائے عزت بر افلاک نه　　بگو روئے اخلاص بر خاک نه

دعا کن بشب چون گدایان بسوز　　و گر می کنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت　　تو بر آستانِ عبادت سرت
محال است چون دوست دارد ترا　　که در دستِ دشمن گذارد ترا

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت　　درخت اے پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دلِ خلق ریش　　وگر میکنی میکنی بیخ خویش

فراخی در آں مرز و کشور مخواه　　که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبرانِ دلاور بترس　　از انکو نترسد ز داور بترس

مراعاتِ دهقاں کن از بهرِ خویش　　که مزدورِ خوشدل کند کار بیش

خرابی کند مردِ شمشیر زن　　نه چندانکه آهِ دلِ پیره زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت　　بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ریاست بدستِ کسانی خطاست　　که از دستشاں دستها بر خداست
تباه گردد آں مملکت عنقریب　　کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریبی که پر فتنه باشد سرش　　میازار و بیروں کن از کشورش
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر　　وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتیّ و نرمی بهم در به است　　چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

گنهگار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد
چو خشم آیدت بر گناه کسے
تأمل کنش بر عقوبت بسے
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باز بست

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

بخرده توان آتش افروختن
پس آنگاه درخت کهن سوختن

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی زبیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل اے خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

مرا تا قیامت نگیرد بدوست   چه بنیاد که در روز الست

وزین پایه جاه من آتش بریخت   بقهر تنگ پیوند کانش آمیخته

ولیکن نبینی پشیم از خصیم شاه   داور بود در تن بی گناه

تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیر دست

نگویم که جنگ آوری پایدار   چو خشم آیدت عقل بر جای دار

سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج شاهنشهی

به حکم شرع آب خوردن خطاست   دگر خون بفتوی بریزی رواست

گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را

فراکن با دوال زندانیان   که مسکین بود بسته در میان

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال

چو دشمن خر روستائی برد   ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه اقبال بینی دران تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش مور

چو شاید گرفتن به نرمی دیار   به پیکار خون از مشامش میار

بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند

تو خفته خنک در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز

چو بیند کسی زهر در کام خلق   کیش بگذرد آب نوشین بحلق

خنک آنکه آسائش مرد و زن گزیند بر آسائش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران بشادی خویش از غم دیگران
عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

عدو را بکوچک نباید شمرد که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم برنج

من از بیمرادی نیم روی زرد غم بی مرادان مرا خسته کرد

منغص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست

یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

مگو تندرست است رنجور دار که می پیچد از غصه رنجور دار

بزرگی ازو دان و منت شناس که زائل شود نعمت ناسپاس

میازار عامی به یک خردله   که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو   شبان نیست گرگ است فریاد ازو

کسے دانهٔ نیک مردی نکاشت   کزو خرمن عافیت برنداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش   که بدفعل را نیکی آید به پیش

نصیحت که خالی بود از غرض   چو داروئے تلخست دفع مرض

دعائے منت کے بود سودمند   اسیران محتاج در چاه بند
ببایست عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن

اگر مار زاید زن باردار   به از آدمی زادهٔ دیوسار

شکسته متاعے که در دست تست   ازاں به که در دست دشمن درست

نه بینی که چوں کارد بر سر بود   قلم را زبانش رواں تر بود

اگر سخت آید نکوهش ز من   بانصاف هیچ نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است   نه بیچاره بیگنه کشتن است

چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیرزن

بیاموز از عاقلان حسن خوی   نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند   نکوهش کنان دوستدار تواند

وبال است دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند

به نزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان چاه در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفائی تمام است و جوری قوی

رسانیدن امر حق طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است
مرا بار غم بر دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نخواهی که ملکت برآید بهم   غم ملک و دین هر دو باید بهم
دریغ است با سفله گفتن علوم   که ضائع شود تخم در شوره بوم

ترا نیست منت ز روئے قیاس   خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطل بداشت

همے تا برآید بتدبیر کار   مدارائے دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند   به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجائے زبان زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز

حذر کن ز پیکار کمتر کسے   که از قطره سیلاب دیدم بسے

مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگرچه زبون دوست به

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ   بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست   حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

اگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بدرد بهیبت زمین

دلاور که باری تهور نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار و ناورد باک

نخواهی که ضایع شود روزگار   بنا آزموده مفرمای کار
نتابد سگ صید رو از پلنگ   ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو دشمن درآید بعجز از درت   بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشا و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد   که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پائے　　جوانان بشمشیر و پیران برائے

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد　　تو تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش　　وگر در میانی لباس دشمن بپوش

میان دو لشکر چو یک روزه راه　　بماند بزن خیمه بر جایگاه
ندانی که لشکر چو یک روزه راند　　سر پنجهٔ زورمندش نماند

بسے در قفاے هزیمت مران　　نباید که دور افتی از یاوران

کنون دست مردان جنگی ببوس　　نه آنگاه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی در آسودگی خوش بدار　　که در حالت سختی آید بکار

نواحی ملک از کف بدسگال　　بلشکر نگهدار و لشکر بمال

مترس از جوانان شمشیرزن　　حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان شایستهٔ بخت ور　　ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت

بکشتی و نخچیر و آماج گوی   دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز   بترسد چو بیند در جنگ باز

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت   بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن   که روز وغا سر بپیچد چو زن

سواری که بنمود در جنگ پشت   نه خود را که نام آورانرا بکشت

دو همجنس دیرینهٔ همزبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار　　هزیمت ز میدان غنیمت شمار

قلم زن نگه دارد و شمشیر زن　　نه مطرب که یاری نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ　　تو مدهوش ساقی و آوازِ چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست　　که دولت ببازی برفتش ز دست

زره پوش خسپید جنگ آوران　　که بستر بود خوابگاهِ زنان

بباید نهان جنگ را ساختن　　که دشمن نهان آورد تاختن

میانِ دو بدخواه کوتاه دست　　نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز　　شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار　　دگر را برآور ز هستی دمار
چو گرگان پسندند باهم گزند　　برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل　　تو با دوست بنشین بآرامِ دل

چو سالارے از دشمن افتد بچنگ　　بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
دگر کشتی آن بندی ریش را — نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند — که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود بر امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از جنگِ دشمن دمار — رعیت بسامان تر از وے بدار
که گر باز کوبد درِ کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — درِ شهر بر روئے دشمن ببند
مگو دشمنِ تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

مده در میاں راز با هر کسے — که جاسوس هم کاسه دیدم بسے
سکندر که با شرقیاں حرب داشت — درِ خیمه گویند در غرب داشت

غمِ خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنوں بده کاں تست — که بعد از تو بیروں ز فرمانِ تست

بغمخوارگی چوں سرانگشتِ من — نخارد کسے در جهاں پشتِ من

چو بینی یتیمے سر افگنده پیش — مزن بوسه بر روئے فرزندِ خویش
پدر مرده را سایه بر سر فگن — غبارش بیفشان و خارش بکن

زباں میکند مردِ تفسیرداں — که علم و ادب میفروشد بناں

بکن تو بستان که صاحب خرد   از ارزان فروشان برغبت خرد

رہ نیک را بذل کن سیم و زر   که این سبب خیر است وآن نفع شر

مرا شیخ دانائے روشن شهاب   دو اندرز فرمود بر روئے آب
یکے آنکه در نفس خود بین مباش   دگر آنکه در غیر بدبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار   چو برخواندے آیات اصحاب نار
چه بودے که دوزخ زمن پر شدے   مگر دیگران را رہائی بدے

کسے گوئے دولت ز میدان برد   که در بند آسایش خلق بود

رہ نیک مردان آزاده گیر   چو استاده دست افتاده گیر

ببخشائے کانان که مرد حق اند   خریدار دکان بے رونق اند

باحسان آسوده کردن دلے   به از الف رکعت بهر منزلے

خورنده که خیرش برآید ز دست　　به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت　　که درمانده‌ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری　　ز خود بازگیری و هم خود خوری

نیاید بنزدیک رایم پسند　　من آسوده و دیگری پای‌بند

بقنطار زر بخش کردن ز گنج　　نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گران است پای ملخ پیش مور

خدا گر بحکمت ببندد دری　　گشاید بفضل و کرم دیگری

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر　　چو روبه چه باشی بوامانده سیر
بچنگ آر و با دیگران نوش کن　　نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بگیر ای جوان دست درویش پیر　　نه خود را بیفکن که دستم بگیر

بایثار مرداں سبق بردہ اند نہ شب زندہ داران دل مردہ اند

بدی را بدی سہل باشد جزا اگر مردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسَا

تو کوتہ نظر بودی و سست رائے کہ مشغول گشتی بجغد از ہمائے

خورش دہ بگنجشک و کبک و حمام کہ یک روزت افتد ہمائے بدام

غم جملہ خور در ہوائے یکے مراعات صد کن برائے یکے

بجور مردم آزار را خون و مال کہ از مرغ بد کندہ بہ پر و بال
ببخشائے در ہر کجا ظالمیست کہ رحمت برا و جور بر عالمیست
ہر آنکس کہ بر دزد رحمت کند ببازوئے خود کارواں میزند

نے نیزہ در حلقۂ کارزار بقیمت تر از نیشکر صد ہزار

مدہ ہم کہ قانون بد مے نہد ترا مے برد تا بآتش دہد

مگو ملک را این مدبر بس است   مدبر مخوانش که مدبر کس است

هنر باید و فضل و بخت و کمال   که گاه آید و گه رود جاه و مال

اگر صورت خوب را بنگرند   در آن سرّ صنع خدا بنگرند

من اینک دم دوستی می‌زنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم
نه نیروی صبر و نه جای ستیز   نه امکان بودن نه پای گریز

اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

زر از بهر چیزی خریدن نکوست   چه خواهی خریدن به از یاد دوست

دلی گر بدست آیدت دلپذیر   باندک دل آزار ترکش بگیر

نه دوری دلیل صبوری بود   که بسیار دوری ضروری بود

بخور ہر چہ آید ز دست حبیب — نہ بیمار داناتر است از طبیب

جہاں پر سماع است و مستی و شور — ولیکن چہ بیند در آئینہ کور
نہ بینی شتر بر نوائے عرب — کہ چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است — اگر آدمی را نباشد خر است

کسے را نصیحت مگو ای شگفت — کہ دانی کہ در وے نخواہد گرفت

ز خود بہترے جوئے و فرصت شمار — کہ با چوں خودے گم کنی روزگار

اجل ناگہاں در کمینت کشد — ہماں بہ کہ آں نازنینت کشد
نہ رونے بہ بیچارگی جاں دہی — ہماں بہ کہ در پائے جاناں دہی

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک
حریص و جہاں سوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدت چو آتش مباش

یکے قطرہ از ابر باراں چکید — خجل شد چو پہنائے دریا بدید

چو خود را بچشم حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
بلندی ازان یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد
بلندی چو خواهی تواضع گزین   که آن بام را نیست سلّم جز این

بگردن فتد سرکش تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی

گنهگار اندیشه ناک از خدا   به از پارسای عبادت نما

نه هرکس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا به پست

دلائل قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن بحجت قوی

کس از سر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و ریش حشیش

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو مانده آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نباید چو بیدست و پایان نشست

به نرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن است

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که باشد بساز / اگر زیردست است اگر سرفراز

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست
نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گر دبالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت   که در شوره نادان نشاند درخت

چو خود را قوی حال بینی و خوش   بشکرانه بار ضعیفان بکش

یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی

ارادت نداری سعادت مجوی   بچوگان خدمت توان برد گوی

تو خود را گمان برده پر خرد   انائی که پر شد دگر کی برد
ز دعوی پری زان تهی میروی   تهی آی تا پر معانی شوی

تواضع کن ای دوست با خصم تند   که نرمی کند تیغ برنده کند

گر از بد شنیدن نیاید خوشم   ز کردار بد دامن اندر کشم

دلم خانهٔ مهر یار است و بس   ازان می نگنجد دران کین کس

هرآنکس که جور بزرگان برد   بسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن   تو بر زیردستان درشتی مکن

روا نیست سعدی که مردان راه   بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملائک شرف داشتند   که خود را به از سگ نپنداشتند

تو نیکو روش باش تا بدسگال   بنقص تو گفتن نیابد مجال

فروتن بود هوشمند گزین   نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

اگر می بترسی ز روز شمار   ازان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم   که دستی است بالای دستت هم

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز

نیاید نکوکاری از بدرگان   محالست مردانگی از سگان

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
نکو سیرت بی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

ز عمرای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی کو کم از عادت خویش خورد / بتدریج خود را ملک خوی کرد
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

ندارند تن پروران آگهی　　که پر معده باشد ز حکمت تهی

مپندار چون سرکه خود خورم　　که جور خداوندِ حلوا برم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد　　که روی از تکبر بر او سرکه کرد

تنور شکم دمبدم تافتن　　مصیبت بود روز نایافتن

کشد مردِ پرخواره بار شکم　　وگر در نیابد کشد بار غم

غذا گر لطیف است وگر سرسری　　چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

مجال سخن تا نیابی مگو　　چو میدان نبینی نگهدار گوی

جوینی که از سعی بازو خورم　　به از میده بر خوانِ اهل کرم

نگهبانیِ ملک و دولت بلاست　　گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست ٭ به از پادشاهی که خورسند نیست

بخسپد شب روستائی و جفت ٭ بذوقی که سلطان در ایوان تخت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ٭ چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

کمال است در نفس مرد کریم ٭ گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

ز رحمت نهادن بلندی مجوی ٭ که ناخوش کند آب استاده بوی

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت ٭ نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ٭ بگرز گران مغز دشمن بکوب

نشاید سخن گفت ناساخته ٭ نشاید بریدن نینداخته
کمال است در نفس انسان سخن ٭ تو خود را بگفتار ناقص مکن

چرا گوید آنحرف در خفیه مرد ٭ که گر فاش گردد شود روی زرد

---

٢ جواهر بہ گنجینہ داراں سپار   ولے راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی بر او دست ہست   چو گفتہ شود یابد او بر تو دست

چو دشنام گوئی دعا نشنوی   بجز کشتۂ خویشتن ندروی

نباید کہ بسیار بازی کنی   کہ مر قیمت خویشتن را شکنی
اگر تند باشی بیک بار و تیز   جہاں از تو گیرند راہ گریز
نہ کوتاہ دستی و بیچارگی   نہ زجر و تطاول بیکبارگی

بنطق است و عقل آدمی زادہ فاش   چو طوطی سخن گوے نادان مباش
بنطق آدمی بہتر است از دواب   دواب از تو بہ گر نگوئی صواب

اگر ہست مرد از ہنر بہرہ ور   ہنر خود بگوید نہ صاحب ہنر
اگر مشک خالص تو داری مگو   کہ گر ہست خود فاش گردد ببو

ندارد کسے با تو ناگفتہ کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

کسے خوشتر از خویشتن دار نیست　　که با خوب و زشت کسش کار نیست

بد اندر حق مردم نیک و بد　　مگوی اے جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی　　وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلاں کس بد است　　چناں داں که در پوستین خود است

هر آنکو برد نام مردم بعار　　تو خیر خود از وے توقع مدار
که اندر قفائے تو گوید همان　　که پیش تو گفت از پس دیگران

سه کس را شنیدم که غیبت رواست　　چو زاں در گذشتی چهارم خطاست
یکے پادشاه ملامت پسند　　کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر　　که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیائے متن　　که او میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار اے برادر نگاه　　که مے افتد از خود بگردن بچاه
سوم کج ترازوئے ناراست خو　　ز فعل بدش هرچه خواهی بگو

کسانے که پیغام دشمن برند　　ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — مگر آنکه در دشمنی یارِ اوست
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک مردِ سلیم

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میانِ دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

کسی برگرفت از جهان کامِ دل — که یکدل بود با وی آرامِ دل
زنِ خوش منش خواه زیبای خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدا — که بانوی زشتش بود در سرا

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بارِ خارش کشی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — اگر دوست داری بنازش مدار
بخوردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

تو آموز را لوح و تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دست رنج   اگر دست داری چو قارون بگنج

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار   بغربت بگرداندش روزگار

ندانی که سعدی مراد از چه یافت   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار   نه بیند جفا بیند از روزگار

سیه روز بیزدان مخنث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردم بریخت
دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

محاسن نداری چو مردان بدست   نه مردی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کن　　برو خانه آباد گردان بزن

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد　　تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

مکن بد بفرزند مردم نگاه　　که فرزند خویشت بر آید تباه

از ان تخم خرما خورد گوسفند　　که قفلست بر تنگ خرما و بند

نه این نقش دل میبرد از دست　　دل او میبرد که این نقش بست

چو طفل یکروزه هوشش نبرد　　که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل　　که در خوبرویان چین و چگل

کس از دست جور زبانها نرست　　اگر خود نمایست و گر خود پرست
بکوشش توان دجله را پیش بست　　نشاید زبان بد اندیش بست

اگر در ریاضت شوی همچو موم　　وگر کاملی در علوم و فنون
فراهم نشینند تردامنان　　که آن زهد خشک است و آن ابله جاهل

اگر کنج خلوت گزیند کسی　　که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش که زرق است و ریو　　ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده رویست و آمیزگار　　عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بدرند پوست　　که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش سختی است　　بگویند زادبار و بدبختی است

اگر بی‌نوائی بگرید بسوز　　نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای　　غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند این جاه و گردنکشی　　خوشی را بود در عقب ناخوشی

وگر تنگ دستی تنک مایه‌ای　　سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بهم　　که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست　　حریصت شمارند و دنیا پرست
اگر دست همت بداری ز کار　　گدا پیشه خوانندت و پخته کار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای　　وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد　　که بیچاره از بیم سر بر نکرد
اگر در سرش هول و مردانگی است　　گریزند ازو کین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خوریست　　که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش　　شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار　　که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان برنهندش بایذا چو تیغ　　که بدبخت زر دارد از خود دریغ

اگر کاخ و ایوان منقش کند　　تن خویش را کسوتے خوش کند
بجاں آید از طعنه بروے زبان　　که خود را بیاراست همچو زناں

وگر پارسائے سیاحت نکرد　　سفر کردگانش نخواهند مرد
که نارفته بیروں ز آغوش زن　　کدامش هنر باشد و راے و فن

جهاندیده را هم نخواهنده ایست　　که سرگشته و بخت برگشته ایست
گرش حظ د اقبال بودے و بهر　　زمانه نراندے ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خورده بیں　　که میلرزد از جست و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل　　بگردن در افتاد چوں خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت رو　　نه شاهد ز نامردم زشت گو

اگر بر کند خشم روزے ز جائے　　سراسیمه خوانندت و تیره رائے

وگر بردباری کند با کسے　　بگویند غیرت ندارد بسے

سخی را باندرز گویند و بس — که فردا دو دستش بود پیش و پس
دگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینان نگردند راضی چه باک

یکی را که علم است و تدبیر و رای — اگر پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خورده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خُذْ مَا صَفَا

بود خار و گل باهم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگاه بهمسایه گو بد مکن

کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — ز توفیق حق دان نه از سعی خویش

کنار و بر مادر دلپذیر   بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان‌پرورش   ولد میوهٔ نازنین در برش

بهائم بروی اندر افتاده خوار   تو همچو الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور   تو آری بعزت خورش پیش سر
بانعام خود دانه دادت نه کاه   نکردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری   که سر جز بطاعت فرو آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر   فرشته‌خو شو سیرت نیک گیر
ره راست باید نه بالای راست   که کافر هم از روی صورت چو ماست

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ   مکن بارے از جهل با دوست جنگ

خرمند طبعان منت شناس   بدوزند نعمت بمیخ سپاس

نداند کسے قدر روز خوشی   مگر روزے افتد بسختی کشی

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

توقف کنید ای جوانان چست — که در کار دانند پیران سست

نکو سیرت بی تکلف برون — به از نیک نام خراب اندرون

یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که روزی بیفتی به بند

چو آن راه کج پیش شان راست بود — ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدل است — به نزدیک بی دانشان جاهل است

چو بینی که جاهل بکین اندر است — سلامت بتسلیم و لین اندر است

عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهروی را که آگاهی است

سوالت صوابست فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

چو از کارِ مفسد خبر یافتی — ز پایش در افگن چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بدگهر — نخواهد ترا زندگانی دگر

قوی بنده را پایه در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

درِ خیر باز است و طاعت ولیک — نه هر کس توانا ست بفعلِ نیک

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر — تهیدست را دل پراگنده تر

نشاطِ جوانی ز پیری مجوی — که ناید دگر آب رفته بجوی

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان بدست است گوئی بزن
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو می رو که بر بادپای سوار

چو از چابکان در دویدن برد — شتر دی هم افتان و خیزان برد
گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پائی بسینه بخیز

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

مکن عمر ضائع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت ضیف

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخ و بارش نکند

پس از ما بسی گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

مکن شادمانی به مرگ کسے　　که دهرت نماند پس از وے بسے

خبر داری اے استخوانی قفس　　که جانِ تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید　　نگردد دگر ره بسعیِ تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست　　دمے پیشِ دانا به از عالمیست
سر از جیبِ غفلت برآور کنوں　　که فردا بحسرت نمانی نگوں

زنانے که طاعت برغبت برند　　ز مردانِ ناپارسا بگذرند
تو بے عذر یکسو نشینی چو زن　　روا ے کم ز زن لاف مردی مزن

نظر دوست نادر کند سوئے تو　　چو در روئے دشمن بود روئے تو

مکن با فرومایه مردم نشست　　چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

برو خوشه چیں باش سعدی صفت　　که گرد آوری خرمنِ معرفت

پیمبر کسے را شفاعت گر است　　که بر جادهٔ شرع او رهبر است

شراب از پی سرخروئی خورند ‏ وزان عاقبت زردروئی برند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم ‏ ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر ‏ بترس از خدا و مترس از امیر

تو با دوست یکدل شو و یکسخن ‏ که خود بیخ دشمن برآید ز بن

DUE DATE

Date	No.	Date	No.